

بسم الله الرحمن الرحيم

خاطرات سازده حمام

جلد اول و دوم

دکتر محمد حسین پاپلی یزدی

انتشارات پاپلی-کوئمبرک

۱۳۹۸

کتاب خوان های گرامی:

انتشار این اثر و دیگر آثار فرهنگی در اینترنت و شبکه های مجازی بدون پرداخت بهای آن و اجازه رسمی از ناشر باعث لطمه جبران ناپذیر به صنعت نشر و کتاب می باشد. و موجب ضمان و دین خواهد بود.

فهرست مطالب

مقدمه.....	۸
زن‌های بیوه و بچه‌های گرسنه.....	۹
مکتب‌خانه.....	۲۵
آفتاب لب بام.....	۳۳
شازده حمام.....	۳۸
اولین مسافرت.....	۴۴
مردان آبی پوش و پابره‌نه، پشت‌بام و پلنگ.....	۴۷
آش نذری بیده.....	۴۸
حسینیه و هیئت سینه زنی محله ما.....	۵۰
دعوی بی‌خودی هووها برای تقسیم ارث.....	۵۸
وعده‌های سر خرمن عمو.....	۶۲
مدرسه ابتدایی.....	۶۶
ملا رفتن پیش زن فراش مدرسه.....	۷۳
اولین جلسه قرآن.....	۷۷
کلاس دوم ابتدایی.....	۸۰
قصه گویی شبانه.....	۸۵
سینمای آقای پاچه.....	۸۷
سینما رفتن حاج آقا.....	۸۹
سینما رفتن مرد روستایی.....	۹۲
جغرافیای اجتماعی کوچه ما.....	۹۳
کتک خوردن بچه‌ها از صاحب کارها.....	۹۶
کلاس چهارم (فایده گاو).....	۹۹
قاجاقچی گری.....	۱۱۱
اولین بار در کتابخانه.....	۱۱۳
بخاری نفتی یک تحول تکنولوژیکی.....	۱۲۰
لشکرکشی اسکندر و دفاع آریوبرزن.....	۱۲۲
جغرافیای اجتماعی شهر و محله ما.....	۱۲۴

داستان زری سلطان، اوج بدبینی و بی‌عدالتی.....	۱۲۹
حسین ۱۲ ساله در گاراژ.....	۱۴۵
کتک خوردن در تهران از محمود پلنگ.....	۱۴۸
مسافرت به کرج، آغلام بادکتک فروش.....	۱۵۲
نگرانی از بی‌پولی.....	۱۵۵
عاقبت بازنشستگی.....	۱۵۸
مسافرت به مشهد.....	۱۶۱
شلوار کوتاه، چهارم آبان و شیرخشک کفار.....	۱۶۶
نامه نویسی برای زن‌ها.....	۱۶۸
ترس از جن و غول.....	۱۷۴
برخی خاطرات از روضه.....	۱۷۷
داستان معصومه فاطمه‌جان - مبارزه برای عشق و آزادی.....	۱۸۳
کتاب‌های دوره دبستان مبشر ناسیونالیسم.....	۱۹۵
درس‌های ۲۸ مرداد.....	۱۹۸
باز هم مدرسه و آقای درخشان.....	۱۹۹
خانه حاج مندلی هم دارای آب و برق شد.....	۲۰۲
یزد شهر زورخانه و پهلوان‌پروری.....	۲۰۶
دیوانگان مظلوم‌ترین افراد جامعه.....	۲۱۴
مراد بیده‌ای مرگ خودش را پیش‌گویی می‌کند.....	۲۱۹
نذر ابوالفضل توسط بی‌بی صغری.....	۲۲۱
جلد دوم.....	۲۳۷
مقدمه جلد دوم.....	۲۳۷
حسین در گاراژ.....	۲۳۸
مسافرهای ایلاتی.....	۲۴۴
راه یزد به طبس، خاطرات یک کاروان‌سالار.....	۲۴۷
رقابت گاراژها.....	۲۴۹
شگردهای جمع کردن مسافر.....	۲۵۲
راه یزد به طبس.....	۲۵۸

۲۶۹ افرادی که در گاراژ کار می کردند

۲۷۶ ماجرای اصغر حمام

۲۸۰ ماشین شوی ها

۲۸۳ کارگران و کارمندان گاراژ

۲۸۶ آقا سید حسن داستانی مرد آبادی

۲۸۷ آقا محمود

۲۹۱ نزول خورها

۲۹۶ آن‌ها که نمی توان توصیفشان کرد

۲۹۹ خلیل، پسر آقا صادق

۳۰۶ زاییدن زهرا

۳۱۳ وفاداری زن‌های یزدی

۳۱۳ حاج نورسته خانم

۳۱۷ بسه

۳۳۲ خانه اجاره‌ای و عقده‌های نوجوانی

۳۴۰ شیوه معلم ها

۳۵۵ مرغ خوبم و بی توجهی من

۳۵۷ گناه و توبه

۳۵۸ مهمانی اشکذر

۳۶۷ سرنوشت یار دبیرستانی

۳۷۴ تفریحات جوانی

۳۷۷ دیدن عزرائیل

۳۷۹ تعویض خانه

۳۸۵ لوله کشی آب

۳۸۶ مدرسه رضا پهلوی

۳۹۴ رضا واکسی

۴۰۶ معلم اکابر

۴۱۷ انشایی که بعد از ۴۱ سال تحویل داده شد: انشاء «مرضیه» زن آقا سید حمید راننده

۴۳۱ حاجی حسن

۴۳۴ بهبودی‌های یزد

۴۴۲ رفت و آمد به محله‌های دیگر یزد «سیرو فی الارض»

۴۴۸ کتیرایی‌ها

۴۵۲ آخرین گروه، تیر ۱۳۴۲

۴۷۰ سفر پر ماجرا

۴۷۶ مهاباد

۴۸۲ ماشین مسیو بایرام

۴۸۷ سردشت

۴۹۳ ماجرای حاجی جواد

۵۰۸ قاطر سواری

۵۱۳ فقر، کوه و کتیرا

۵۳۲ عزیز، مرتضی و پروانه

۵۶۰ عایشه

۵۶۸ دیدار دوباره عایشه

۵۷۰ فروش پروانه‌ها

۵۷۶ مهاباد، ژرفای فقر و فاقه

۵۸۸ شکارچی بی‌انصاف

۵۹۱ ایثار

۵۹۴ مادر مرتضی

۵۹۶ ماجرای احمد آقا و عزیز

۶۰۱ دانشی و بازاری قزوینی

۶۰۶ سرگذشت اصغر

۶۱۹ دیدار دوباره اصغر در تهران

۶۲۱ دیدار غیرمترقبه بی‌بی جان

۶۲۳ دنبال رفقای قدیم

۶۲۶ عکس‌ها

چند روز بعد از ماجرای کبوتر، در خانه بودم که صدای آژیر کارخانه بلند شد و همه‌مۀ زیادی شنیده می‌شد. بعد هم صدای تیراندازی آمد. مادرم می‌گفت جنگ شده است، بچه برو توی اتاق، تیر از هوا می‌آید می‌خورد به تو. ولی من با زیرشلواری زدم توی کوچه و به طرف کارخانه اقبال دویدم و دیدم تعداد زیادی سرباز با کلاه مسی بر سر (کاسک) و تفنگ جلو کارخانه بودند. در کارخانه هم بسته بود. در کارخانه از درهای خیلی بزرگ پنجره‌دار بود و درون کارخانه دیده می‌شد. کارگرها سروصدا می‌کردند و سربازها هم هر چند دقیقه تیراندازی می‌کردند. من پهلوی یک سرباز ایستاده بودم. یک مرتبه کسی دستم را گرفت و با تشر گفت بچه از اینجا برو کشته می‌شوی، بدو برو خانه. گفتم می‌خواهم نگاه کنم، او هم مرا با یک پس‌گردنی جانانه روانه خانه کرد. در کوچه زن‌ها نگران بودند. چند تا از زن‌ها که شوهرانشان کارگر کارخانه بودند و داخل کارخانه گیر افتاده بودند، گریه می‌کردند. چند تا هم چادرهایشان را بسته بودند به کمرشان و می‌خواستند بروند ببینند شوهرانشان در کارخانه چه می‌کنند. زن قاسم، زن‌های دیگر را تشویق می‌کرد که برویم ببینیم چی شده. او می‌گفت اگر شوهر مرا بکشند، بهتر است مرا هم بکشند، من با ۶ تا بچه چه کنم؟ آحییب احمد زن‌ها را آرام کرد، گفت بروید خانه من می‌روم ببینم چه شده است و برای شما خبر می‌آورم. عصر احمد آقا صدای رادیویش را بلند کرده بود. همان رادیویی که می‌گفت اینجا صدای مسکو است و من نمی‌دانستم که مسکو کجاست. اصلاً در عالم بچگی فکر می‌کردم مسکو جایی است که مس می‌فروشد آخر در محله ما مسگر و شاگرد مسگر زیاد بود. فردای آن روز همان پاسبان‌های اسب سوار آمدند، ریختند توی خانه احمد آقا. احمد آقا از روی پشت‌بام فرار کرده بود. من فکر می‌کردم که باز کسی کبوتر کسی را دزدیده است تا شکمش را سیر کند که پاسبان‌ها آمده‌اند. آن‌ها رادیو و بلندگوی احمد آقا را بردند. احمد آقا چند تا کتاب هم داشت، آن‌ها را هم بردند. تازه تمام اتاق احمد آقا را هم ریخت و پاش کرده بودند. من فهمیدم که همیشه از خانه‌ها کبوتر نمی‌دزدند و گاهی هم پاسبان‌ها می‌آیند و رادیو و کتاب‌ها را می‌برند. زن و بچه احمد آقا گریه می‌کردند. مدت‌ها احمد آقا فراری بود. روی پشت‌بام زندگی می‌کرد چون پشت‌بام خانه‌های یزد به هم راه دارد. اگر پاسبانی به کوچه می‌آمد، احمد آقا از روی پشت‌بام‌ها تا صد تا خانه آن‌طرف‌تر فرار می‌کرد. زن‌ها می‌گفتند در آن روز که تیراندازی شده بود. چند

نفر از جمله آقای آواره توی بازار و سر میدان میرچقماق کشته شده‌اند. کریم شوهرخاله فاطمک را در زندان آن‌قدر کتک زده بودند که مرده بود. پاسبانی آمده بود در خانه فاطمک و گفته بود کریم دزد در زندان دعوا کرده و کشته شده است. بیایند سر قبرستان جسدش را تحویل بگیرند. خالۀ فاطمک گریه و زاری می‌کرد. بین مرده‌های محله همان دودستگی روز کبوتر دزدی بود. چند تا از مرده‌ها می‌گفتند رفیق کریم مرد شجاعی بود، به خاطر آرمان فدا شد. من نفهمیدم رفیق کریم کی بوده است و آرمان یعنی چه؟ این حرف‌ها را نمی‌فهمیدم. اما وقتی می‌گفتند کریم ریسمان دزدیده، او را زندان کرده‌اند و در زندان هم با یک زندانی دیگر دعوا کرده و کتک خورده و کشته شده است، همه این حرف‌ها را می‌فهمیدم. فهم این حرف‌ها خیلی برای من ساده‌تر بود تا این که رفیق کریم به خاطر آرمان فدا شد. مادرم، بی‌بی هلی، فاطمه‌جان و همه زن‌های محله و بسیاری از مرده‌های محله هم نمی‌فهمیدند که رفیق کریم کی بوده و آرمانی که به خاطر آن مرده یعنی چه؟ حتی بی‌بی سکینه که دوتا از پسرهایش کارگر همان کارخانه بودند اما همیشه می‌گفتند زنده باد شاه، می‌گفت کریم عاشق یک زنی شده بود که اسمش آرمان بوده و این زن شوهردار بوده است. شوهر آرمان، کریم را زده و او مرده است. بعدها که من فهمیدم آرمان یعنی چه، فهمیدم که با بچه‌ها و زن‌های کوچۀ ما باید به زبان ساده حرف زد. مردم کوچۀ ما اصلاً مسکو، رفیق، آرمان، حزب، توده و خلق را نمی‌فهمیدند. آن‌ها کلمات نان، آب، کبوتر، گرسنگی و دزدی را بهتر درک می‌کردند. یک روز رفتم پشت‌بام بازی کنم، دیدم احمد آقا توی اتاقک پشت‌بام خانه ما است. با هم حرف زدیم. احمد آقا گفت برو یک کم آب خنک برای من بیار. من به آب انبار رفتم و یک کوزه آب خنک آوردم و به پشت‌بام بردم و به احمد آقا دادم. آن موقع برق و یخچال نبود که بشود از یخچال آب خنک را برداشت و به احمد آقا داد. فقط می‌گفتند در خانه آقای رضایی صاحب کارخانه برق هست، یخچال برقی و یخچال نفتی، هر دو هست. احمد آقا کوزه را دم دهانش گذاشت و آب خورد. بعد به من گفت دیدی شاهی‌ها، مصدقی‌ها و توده‌ای‌ها را زدند، بستند کشتند، همه چیز تمام شد. من حاج و واج بودم. از این حرف‌ها هیچ نمی‌فهمیدم. من از شاه، مصدق، توده‌ای هیچ نمی‌فهمیدم. فکر کردم مصدقی‌ها و توده‌ای‌ها هم مثل فاطمه گرسنه بوده‌اند، رفته‌اند کبوتر مردم را دزدیده‌اند که شکم خود را سیر کنند و شاهی‌ها هم، سرباز و پاسبان آورده‌اند و

آن‌ها توده‌ای‌ها و مصدقی‌ها را زده‌اند، بسته‌اند و بعضی‌ها را هم کشته‌اند. به نظر من همه این حرف‌ها برای شکم بود. گفتم احمد آقا این حرف‌ها که می‌زنی یعنی چه؟ یعنی کسی کبوتر کسی را دزدیده است. احمد آقا، قاه‌قاه خندید و گفت حسین تو چقدر بامزه‌ای. احمد آقا گفت یعنی آقای رضایی که خیلی پول دارد و صاحب کارخانه است بر ما کارگران پیروز شد و ما حالا باید برای او بخور و نمیر کار کنیم. انگلیس‌ها هم دوباره می‌آیند و نفت مملکت را مفت مفت می‌برند و می‌خورند. از این حرف‌ها هیچ نمی‌فهمیدم. فقط مسئله کبوترها را می‌فهمیدم. می‌دانستم که فاطمه می‌خواست کبوتر را بخورد، آن را کشت ولی نمی‌فهمیدم که نفت را چه کسی می‌خواست بخورد. اصلاً مادرم صدمبار گفته بود نفت چیز بدی است، نباید آن را بخوری. مواظب باش دبه نفت را سرنکشی و نخوری. تازه خودم دیده بودم که اکبر پسر همسایه که نفت خورده بود استفراغ می‌کرد و او را به بیمارستان بردند و می‌گفتند که اگر دیر به بیمارستان برده بودندش، می‌مرد. حالا پس این انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها و شاهی‌ها که می‌توانند بشکه بشکه نفت را بخورند و استفراغ نکنند و به بیمارستان نروند باید با ما خیلی فرق داشته باشند. پیش خودم گفتم می‌روم پشت‌بام از احمد آقا می‌پرسم چرا انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها که نفت می‌خورند استفراغ نمی‌کنند و آن‌ها را به بیمارستان نمی‌برند؟ می‌دانستم هوا خیلی گرم است و احمد آقا آمده تو اتاقک پشت‌بام توی گرما نشسته عرق می‌ریزد. رفتم یک کوزه آب از آب انبار آوردم و برای احمد آقا بردم. احمد آقا پشت سرهم از کوزه آب می‌خورد. به احمد آقا گفتم توی زیرزمین هوا خنک است. چرا رفته‌ای پشت‌بام که گرماست. احمد آقا گفت پشت‌بام بهتر است. اگر پاسبان‌ها آمدند توی کوچه، فوری بیا به من بگو. به هیچ کس دیگر هم نگو مرا اینجا دیده‌ای. به احمد آقا گفتم شما گفتید که انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها نفت ما را می‌خورند، گفت بله، گفتم پس چرا استفراغ نمی‌کنند؟ احمد آقا هاج و واج شده بود. گفتم اکبر همسایه که نفت خورد استفراغ کرد و نزدیک بود بمیرد، به بیمارستان بردنش. احمد آقا خنده بلندی کرد و گفت اکبر که نفت خورده بود فقط نصف دبه نفت خورده بود که استفراغ کرد، آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها و همدستان داخلی‌شان یک میلیون یک میلیون بشکه نفت را می‌خورند. آن‌ها چون خیلی زیاد نفت می‌خورند اصلاً حالشان به هم نمی‌خورد. من باز هم نفهمیدم که احمد آقا چه می‌گوید. دیگر سؤال نکردم، چون هوا

خیلی گرم بود. احمد آقا عرق کرده بود و من هم گرم شده بود، از پشت‌بام به زیرزمین رفتم که خنک شوم.

دیگر نمی‌دانم که موضوع شاهی‌ها و مصدقی‌ها و نفت چه شد. اما می‌دانم احمد آقا را از کارخانه بیرون کردند و آن‌ها که اجاره‌نشین بودند از محله ما رفتند.

چند سال بعد که کلاس چهارم دبستان بودم روز ۴ آبان در مدرسه مارکار یزد احمد آقا را دیدم، که لباس رفتگری به تن کرده و دارد زمین ورزشی را که بچه‌ها باید روی آن رژه می‌رفتند، جارو می‌کند. از توی صف بیرون دویدم و پیش احمد آقا رفتم و سلام کردم. احمد آقا گفت: حسین ماشاءالله بزرگ شده‌ای، تو اینجا چه کار می‌کنی؟ گفتم ما را از مدرسه برای تماشای جشن ۴ آبان آورده‌اند. احمد آقا گفت برو درس بخوان تا می‌توانی پول‌دار شو با پول‌دارها هم درنیفت اصلاً هم به رادیو مسکو گوش نده تا مثل من جارو کش روز چهارم آبان نشوی، برو زرننگ باش.

من با مادرم در یک خانه ۲ اتاقه توی یک اتاق زندگی می‌کردیم. بعدها فهمیدم که این یک اتاق را هم پدرم با ۳۰۰ تومان رهن کرده بوده و خانه مال ما نبوده است. صاحب‌خانه ما، آمیرزا با چهار فرزند و زنش در اتاق دیگر زندگی می‌کردند. آمیرزا خودش شب‌ها در آشپزخانه می‌خوابید. شب‌ها چند تا تله‌موش اطراف رختخوابش می‌گذاشت و همیشه صبح‌ها آمیرزا چند تا موش را از تله درمی‌آورد و در چاهک مستراح می‌انداخت. آمیرزا کار و کاسبی درستی نداشت، فقیر بود و با هر وضعی بود باید شکم زن و چهار تا بچه را سیر می‌کرد. گاهی می‌شد که شب‌ها به خانه نمی‌آمد. یعنی مادرم می‌گفت هر شب آمیرزا نتواند نان بخرد به خانه نمی‌آید، یا سحر یواشکی به خانه می‌آید و می‌رود توی آشپزخانه می‌خوابد. شب‌ها که آمیرزا به خانه نمی‌آمد، بچه‌هایش گرسنه می‌خوابیدند یا مادرشان به خانه خواهرش که وضعشان خوب بود می‌رفت، کمی غذا می‌گرفت و می‌آورد. آمیرزا گاهی از دست زنش کتک می‌خورد. یادم می‌آید یک روز آمیرزا لب تالار دو زانو نشسته بود. ارتفاع تالار تا سطح حیاط ۷۰-۶۰ سانت بیشتر نبود. زن آمیرزا داشت غر می‌زد و گاهی هم به آمیرزا فحش می‌داد و می‌گفت مردی که نتواند نان زن و بچه‌اش را بدهد بهتر است بمیرد. یک مرتبه طوری به پس‌کله آمیرزا زد که آمیرزا از لبه تالار روی آجرفرش حیاط افتاد. من نفهمیدم که اگر مردی نتواند نان زن و بچه‌اش را بدهد از دست زنش کتک